

بیروت ۷۵

غاده السمان

مترجم

سمیه آقاجانی

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی

واحد علوم تحقیقات تهران



نسترمای

تهران

۱۳۹۸

آفتاب تند و داغ بود.

همه چیز در آن خیابان دمشق لهله زنان عرق می ریخت. ساختمان ها و پیاده روها از هُرم گرمایی که از همه چیز برمی خاست تب دار می لرزیدند. صداها نیز سخت سوخته و خاموش بودند. فرح* دمی پنداشت همین حالاست که خیابان سراسر از هوش برود. درختان، خودروها، رهگذران، فروشندگان و مردی که جلو گاراژ ایستاده بود و بریده بریده فریاد می زد:

«بیروت، بیروت.»

دخترکی خوش برو و از دروازه ی گاراژ گذشت. فرح پنداشت گونه های دخترک از شنیدن نام بیروت گل انداخته. نکند از داغ گرما سرخ شده؟ (مرد و زن همگی رؤیای رفتن به بیروت در سر دارند. آری، من تنها نیستم، اما تنها منم که برای فتحش می روم.)

«بیروت، بیروت.» مرد شکم پر آمده داد می زد. انگار شکمش از زور گرما غش کرده بود. «بیروت، بیروت.» نام بیروت را آهنگین بر زبان می آورد، گویی رقصنده ای را در کاباره نشان مردم می داد.

دخترک خوش برو و آمد. مادرش با او خداحافظی کرد. زنی بود

* این نام مردانه است. م.

روگرفته که بینوایی از رخت و لباسش می‌بارید. پیراهن دختر کوتاه کوتاه بود و پاهای سفید و تپلش بیرون افتاده. فرح با خود گفت: «این هم یک مسافر. سه مسافر دیگر و بعد پیش به سوی بیروت. دیگر تاب چشم به راهی را ندارم.» احساس کرد تن‌اش با شنیدن نام بیروت می‌لرزد. انگار این نام مثل زنی برهنه به او چسبیده بود.

سواری یکباره پر شد.

سه زن پوشیده‌روی بر صندلی پشتی نشستند. سراپا سیاه پوشیده بودند.

او پیش رانده نشسته بود و دختر بغل‌دستش روی صندلی کنار پنجره. مادر دختر، گریان و بی‌تاب، با او خداحافظی کرد. دختر، که انگار از دست مادر به تنگ آمده بود، نگاهی به راننده انداخت بلکه زودتر حرکت کند. فرح یاد مادرش افتاد. آه که چقدر از لحظه‌ی خداحافظی بدش می‌آمد، آن دم که واژه‌های سنگین و چسبناک همچون کندر تف‌شده بر زبان می‌آیند. مادرش هیچ‌گاه نمی‌گریست؛ با دست‌های زبرش، که همیشه آغشته به خاک کشتزار بود، چهره‌اش را می‌پوشاند. دلش که پر می‌شد هم همین کار را می‌کرد. بعد آرام می‌نالید، بی‌آن‌که اشکی بریزد. فرح ناله‌ی مادر را بدشگون می‌دانست. شاید برای همین بی‌خداحافظی گریخته بود! نامه‌ی سفارش پدر به نشان، آشنای پولدارشان در بیروت، پشت و پناهش خواهد شد. نکند نامه را گم کرده باشد؟ برای صدمین بار، دستش را به جیب برد و روی آن کشید. ناگهان یادش آمد فراموش کرده ساعت زنگدارش را بیاورد و در گنجی را قفل کند. فراموش کرده بود یا نه؟ نمی‌داند. خیالش آسوده نیست. همیشه همین‌طور است. گاهی دیر

سر کار می‌رسد، چون وسط راه یادش می‌افتد که فراموش کرده در گنجی‌اش را قفل کند. تمام راه دمشق تا دوما را برمی‌گردد که در را قفل کند، ولی می‌بیند آن را قفل کرده است! همیشه گمان می‌کند در گنجی‌اش را نبسته. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند آن را دوقفل کرده است. آخر چرا برای قفل کردن آن گنجی این‌همه جوش می‌زند، با این‌که خوب می‌داند چیزی در آن نیست که کسی را به سوی خود بکشد؟ نمی‌داند. چون گنجی‌ی اوست. همین. به‌رحال نه گناه اوست و نه گناه گنجی. او به درد کارمندی نمی‌خورد. در بیروت، هر کاری دلش بخواهد می‌کند.

با دلخوری پیش خود گفت: «از دست این آفتاب! چه داغ است! دارم خفه می‌شوم. این دختر بغل‌دستی هم که شیشه را بالا کشیده، مبادا موهای آراسته‌اش به هم بریزد. هیچ هوایی در کار نیست. امان از یکدندگی این زن‌ها.»

دختر بغل‌دستی با خود گفت: «چه آفتاب گرم و دلچسبی! تب و تابم را برای سفر بیش‌تر می‌کند. چه دلنشین است نیش آفتاب روی صورتم.» بعد سرخوشانه گفت: «دمشق! دمشق! خداحافظ، دمشق!»

سواری از شهر بیرون زد و قدم در راه زبوه و هامه گذاشت. خرسنگ بلند کنار دروازه‌ی دمشق را پشت سر گذاشتند. دل‌داده‌ای بر آن سنگ‌کنده بود: «هرگز فراموشم نکن.» (شاید نام آن دل‌داده دمشق بوده). ولی او دختری بود که فراموش می‌کرد!

فرح نوشته را خواند. غمش تازه شد. خستگی ناآشنایی به چهارستون بدنش خزید. به راننده گفت با اجازه و پیچ رادیو را چرخاند. چهره‌ی راننده گرفته و گنگ بود. لام تا کام حرف نمی‌زد.